

خلیل رشنوی

قطره‌های اشک، لکه‌های خون

از پشت دیوار که بیرون می‌آیم اسلحه را به سمتم می‌گیرد و شلیک می‌کند. ناگهان سمت چپ سینه‌ام تیر می‌کشد. به زمین می‌افتم. او سرخوش از این هدف‌گیری دقیق اسلحه را روی شانه‌اش می‌گذارد و به آخرین تقلاهای من خیره می‌شود. به طرفم می‌آید و سعی می‌کند بلندم کند. چندبار محکم دستم را می‌کشد اما هربار بازویم مثل شاخه خشکی روی زمین می‌افتد. تلاش‌هایش را که بی‌نتیجه می‌بیند به اتاقش می‌رود تا سرگرمی جدیدی را با اسباب‌بازی‌هایش شروع کند. موسیقی متن فیلم مالنا در خانه پیچیده و همراه آن صدای منجرکننده ظرف‌ها و شرشر آب از آشپزخانه می‌آید.

سعی می‌کنم برخورد ظرف‌ها به شدیدترین شکل ممکن اتفاق بیفتد تا اعتراضم را نسبت به این موسیقی نشان داده باشم. خوب می‌دانم که چقدر با این صداها می‌توانم آزارش دهم. خصوصاً وقتی دلیلی برای اعتراض وجود نداشته باشد. چون اعتراض به شستن ظرف‌ها حرفی کاملاً غیرمنطقی و احمقانه خواهد بود. حالم از این آهنگ‌های بی‌معنی و کسل‌کننده به هم می‌خورد. معلوم نیست آدم با شنیدن این آهنگ‌ها باید احساس خوشحالی داشته باشد یا ناراحتی. شستن ظرف‌ها که تمام می‌شود به طرف اتاق‌هایی می‌روم که در انتهای خانه ساخته شده‌اند. پسر من بعد از کشتن شوهرم به اتاقش رفته و سرش به اسباب‌بازی‌هایش گرم است. او هم درحالی که دست راست را روی سینه چپش گذاشته دراز به دراز افتاده و تکان نمی‌خورد. مثلاً دارد نقش آدم‌های مرده را بازی می‌کند. احتمالاً دست راستش جای آخرین تیری که پسر من به او شلیک کرده را نشان می‌دهد. تشر می‌زنم که از وسط راهرو بلند شود و روی تختش بخوابد تا فردا صبح به موقع سرکار حاضر شود.

ساعت از یازده گذشته و او هنوز هم سرکار نیامده. امروز اصلاً روز خوبی برای دیر آمدن نیست. روزهای اول ماه برای کارمندان بانک چیزی شبیه وقوع یک آتش‌سوزی مهیب برای آشنانشان‌هاست. مطمئناً رییس شعبه که گاهی از لابه‌لای بازوهای مشتریان بانک به صندلی خالی‌اش نگاه می‌کند نقشه‌ای جدی برای تنبیه او در سر دارد. ناگهان متوجه صدای گریه‌ای می‌شویم که با وجود غلغله مشتریان و فریاد پول‌شمارها بسیار بلند و غیرطبیعی است. همه سر می‌چرخانیم به طرف معاون شعبه که یک دستش روی تلفن است و دست دیگری را روی چشم‌هایش گذاشته و با لرزش شانه‌هایش گریه می‌کند. به سمت معاون می‌دویم. رییس اولین کسی است که از او می‌پرسد چه اتفاقی افتاده. از لابه‌لای گریه‌هایش چند جمله را می‌شنویم:

- خانواده علی‌رضا می‌گن که اون دیشب فوت کرده. جنازه‌اش پزشکیه قانونیه. گفتن خودشون زمان مراسم تشیع جنازه رو اطلاع می‌دن.

معاون حرفش را که تمام می‌کند دوباره شانه‌هایش بالا می‌پزند و صدای گریه‌اش بلند می‌شود. اما دیگر تنها نیست و کارمندان بانک مثل گله‌ای از مرغان عزادار صدای هق‌هق‌شان بلند می‌شود. مشتری‌ها با چشم‌هایی که به شدت باز شده‌اند به ما خیره‌اند. شاید از خودشان می‌پرسند که این وضعیت چقدر ادامه خواهد داشت و آن‌ها تا کی باید منتظر بمانند تا کارمندان سر میزهایشان بنشینند و به کارهای آن‌ها برسند. شاید هم در این شرایط برای بعضی از آن‌ها بسیار عجیب باشد که چرا من به‌عنوان تنها کارمند زن حتی یک قطره اشک برای همکار از دست رفته‌ام نمی‌ریزم. به صندلی‌های خالی و بی‌نظم پشت پیشخوان زل می‌زنم. حالا یکی از آن‌ها خالی‌تر از بقیه به نظر می‌رسد و من به این فکر می‌کنم که علی‌رضا مرده یعنی چه؟! قبل از آن برخورد نه چندان شدید تقریباً مرده بودم. قبل از آن‌که جمجمه‌ام با دیوار برخورد کند و باعث پارگی پیشانی‌ام شود. گفته بود که از سر راهش بلند شوم و توی تختم بخوابم تا دوباره دیر از خواب بلند نشوم. وقتی که دستورش هیچ عکس‌العملی را در من ایجاد نکرد خواست با پا مرا از سر راهش بردارد که آن برخورد بی‌اراده به‌وجود آمد. برخورد جمجمه‌ام با دیوار زخم را حسابی ترسانده است. دستش را به پیشانی‌م می‌چسباند که به تکه‌ای گوشت یخ زده می‌ماند. به سرعت رکابی سفیدم را تا روی چشم‌هایم بالا می‌کشد. سرش را به موهای سینه‌ام می‌چسباند و دوباره جیغ می‌کشد. جیغ‌های کوتاه و پی‌درپی. پسر من گریه‌کنان به پاهای مادرش پناه می‌آورد و به آن‌ها آویزان می‌شود. اجزای صورتش غم‌انگیز و دردناک

است. مادرش او را بغل می‌کند و صورت وحشت‌زده‌ی او در آغوش مهرانه به سرعت در راهروی خانه محو می‌شود. بعد از مدتی دست و پاهایی که باید متعلق به همسایه‌ها باشند به اتاق هجوم می‌آورند. صدای گریه بلند مهرانه و جیغ‌های وحشت‌زده پسر از یک جای دورتر هنوز به گوش می‌رسند. حتماً زن‌های همسایه سعی می‌کنند آن‌ها را آرام کنند. هرکسی کاری انجام می‌دهد. یکی کف دست‌هایش را روی سینه‌ام می‌گذارد و فشار می‌دهد. یکی پلک‌هایم را تا می‌زند و سفیدی چشم‌هایم را برانداز می‌کند. یکی هم عینک‌اش را جلوی بینی‌ام می‌گذارد و بعد با دقت شیشه‌اش را نگاه می‌کند که هیچ رطوبتی روی آن دیده نمی‌شود. دست آخر هم به این نتیجه می‌رسند که دست و پاهایم را بگیرند و مرا روی صندلی‌های عقب ماشین‌شان دراز کنند، جوری که کله‌ام درست روی پاهای زنم قرار بگیرد.

شاید آرزوی هر زنی باشد که شوهرش را در چنین حالتی یا حالتی شبیه به این از دست بدهد. هیچ‌کس نمی‌تواند حدس بزند در مغز زنی که کله بی‌جان شوهرش را در آغوش گرفته چه فکری می‌گذرد. من زن هستم و یک زن می‌تواند در حالی که دلخراش‌ترین ناله‌ها را سر می‌دهد به چیزهایی فکر کند که هیچ‌کس نمی‌تواند دلیل آن‌ها را بفهمد جز یک زن شوهر مرده. مثلاً به این فکر می‌کنم که خوشبختانه یک دهنه از دو مغازه علی‌رضا به نام من است و با وجود آن‌ها مشکلی برای بزرگ کردن پسر من نخواهم داشت. سه دانگ از خانه هم به اسم من شده و گرنه خانواده علی‌رضا هنوز خاک پسرشان خشک نشده ادعایش را می‌کردند. اما حالا با داشتن این‌ها به همراه حقوق و بیمه علی‌رضا می‌توانم امید بیشتری به آینده خودم و پسر من داشته باشم. سال‌ها پیش در رساله خوانده بودم که از نظر شرعی وقتی شوهر آدم بمیرد بر او حرام می‌شود و حالا مردی غریبه روی پاهای من خوابیده که تا نیم‌ساعت پیش نزدیک‌ترین آدم زندگی‌ام بود. وقتی تمام حرف‌ها و عقاید علی‌رضا را مرور می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که من ماه‌ها با یک کافر زندگی کرده‌ام که از نظر دینی جزو نجاسات است. مثل خوک، شراب، سگ یا مردار. اما از آن‌جا که مطمئنم هیچ‌وقت کفرگویی‌هایش از درون نبوده زندگی کردن با او را تحمل کرده‌ام. شاید دلیل کابوس‌هایی که می‌دیدم در آن خوکی همیشه خرناس می‌کشید و با من نزدیکی می‌کرد همین بود. اما به زودی تمام این شک‌ها و تردیدها با خاک کردن علی‌رضا به پایان خواهد رسید. کسی که حالا این فکرها به مغزش خطور می‌کند مشغول جیغ زدن‌ها و فریاد کشیدن‌های دلخراشی است که دل هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد. باید مواظب باشم خودم را خسته نکنم. باید مقداری انرژی برای مراسم تشییع جنازه کنار بگذارم. مراسمی که تمام چشم‌ها حرکت‌ها را زیر نظر خواهند داشت تا شدت عشق من به شوهرم را اندازه‌گیری کنند. وظیفه‌ای که هر زنی به خوبی از عهده آن برمی‌آید. اما هر زنی می‌داند وقتی پای آدم دیگری در زندگی شوهرت باز شود دیگر چیزی به نام عشق باقی نخواهد ماند. تنها چیزی که در دلت باقی می‌ماند تنفیری است که از آن زن به یاد داری. چیزی که پیوند آدم را با شوهرش نگه می‌دارد وابستگی است. وابستگی به کسی که سانت به سانت بدنش را لمس کرده‌ای و خاص‌ترین حالت چهره‌اش را بیشتر شب‌ها دیده‌ای که بالای سرت خرناس کشیده و چیزی شبیه به ناله از حلقش بیرون زده. شاید روزی عشق‌ها از بین برود اما این صحنه‌ها و لحظات هیچ‌وقت فراموش آدم نمی‌شود. حتی وقتی پای زن دیگری در زندگی‌ات باز شود و وادرات کند به اندازه مرگ از او متنفر شوی.

می‌دانم که دیگر از کسی به اندازه من متنفر نخواهی شد. اگر علی‌رضا زنده می‌ماند و این قدر زود نمی‌مرد شاید بعدها زن یا زن‌های دیگری به جای من نفرت‌انگیزترین شخص زندگی‌ات می‌شدند اما سکنه زود هنگام علی‌رضا این اجازه را به هر دوی ما نداد. نمی‌دانم حالا کجایی و به چه چیزهایی فکر می‌کنی. شاید از خستگی خوابت برده تا برای مراسم مهم فردا آماده باشی یا شاید هم مثل من هجمه افکار مختلف نمی‌گذارند خواب به چشمت بیاید. برحسب عادت که از نوجوانی پیدا کرده‌ام با تو حرف می‌زنم چون معتقدم حرف‌های من مثل فکری‌های درونی و ندای وجدان به سراغت می‌آیند. پس خوب به حرف‌هایم فکر کن. باید بدانی هنوز هم از این که علی‌رضا را دوست دارم احساس گناه نمی‌کنم. بارها سعی کرده‌ام به خودم حالی کنم که علی‌رضا سهم زندگی تو بوده ولی هیچ‌وقت دلم راضی نمی‌شده به این حرف‌ها. این‌ها عقایدی مصنوعی و ساخته دست بشرند تا قوانینی انسانی. ما دو آدم بودیم همین. امروز که معاون شعبه زنگ زد و گفت مراسم تشییع جنازه علی‌رضا فردا عصر است فرصت خوبی بود تا به بهانه سرماخوردگی فردا را مرخصی بگیرم. معاون شعبه که باور کرده بود صدای دورگه و بالاکشیدن‌های دائم آب بینی‌ام به خاطر سرماخوردگی است، گفت:

- موردی نداره. اما فردا مجبوری تنهایی برای مراسم خاکسپاری بیای، چون ما بعد از تعطیلی بانک دسته جمعی می‌ریم تشییع جنازه.

اگر علی‌رضا این‌جا بود حتماً اشک‌هایم را می‌خورد. به عادت همیشه زبانش را روی گونه‌هایم می‌کشید و اشک‌هایم را می‌خورد. وقتی می‌خواست با این کارش من را بخنداند منتظر می‌ماند تا قطره‌های کوچک اشک روی گونه‌ام به هم برسند و

قطره‌ای درشت‌تر را شکل بدهند. آن وقت زبانش را زیر چانه‌ام دراز می‌کرد تا به محض پایین افتادنش آن را قورت دهد و بعد به نشانه پیروزی زبان را روی لب‌هایش بچرخاند. همیشه درست در لحظه‌ای که او بعد از شکار اشکم این کار را می‌کرد وسط گریه خنده‌ام می‌گرفت. اگر علی‌رضا این‌جا بود حتماً می‌توانست اشک‌های زیادی را قورت بدهد. آن قدر که به قول خودش دریازده می‌شد. احتمالاً همیشه ما را با هم تصور کرده‌ای که در حال خندیدن و خوش گذرانی هستیم. اما خندیدن و خوش گذرانی چیزهایی بودند که خیلی کم به سراغمان می‌آمد. بودن ما در کنار هم زندگی دو آدم خسته با هم بود. دو آدم که از شمردن پول و تایپ کردن این همه صفر در روز خسته می‌شدند و به هم پناه می‌آوردند. تا حالا به این فکر کرده‌ای که یک متصدی بانک روزی چند بار عدد صفر را توی کامپیوترش تایپ می‌کند؟ باید خوشبختی‌های کاغذی آدم‌ها را یکی یکی بشماریم، بسته‌بندی کنیم و بعد تعداد صفرهایشان را در حافظه کامپیوترهای مان ذخیره کنیم. هر چه تعداد صفرها بیشتر باشد خوشبختی‌ها بزرگ‌تر و امیدوارکننده‌تر خواهد بود. سال‌ها بود که علی‌رضا هر روز بعد از کار با ماشینش من را به خانه می‌رساند و لابد فکر کرده‌ای که از همان اول با هم ارتباط داشته‌ایم. خدا می‌داند که تا به حال چندبار او را بازخواست کرده‌ای که قبل از ازدواجت با من ارتباط داشته یا نه؟ مطمئنم هیچ وقت جواب منفی او را باور نکرده‌ای. اما ارتباط صمیمانه ما از وقتی شروع شد که تو آمدی. درست از فردای شبی که همکار بغل دستی من برای اولین بار توی بغل تو خوابید. فردا عصر علی‌رضا را خاک می‌کنند و من از تو می‌ترسم که در مراسم تشییع جنازه او شرکت کنم. می‌ترسم با دیدن من کنترلت را از دست بدهی و آرامش خاکسپاری علی‌رضا را به هم بزیم. کاش می‌دانستی چقدر دوست دارم فردا یک دست سفید بپوشم. شیشه عطر سقزی که او برایم خریده را از کشو بیرون بیاورم و روی گوش‌ها، توی چاله گلو و یا به موهایم بمالم. همان عطری که وقتی بغلم می‌کرد چشم‌هایش را می‌بست و به کوهستان‌های سرسبز کردستان می‌رفت. جایی که باران به آرامی روی درخت‌های بلوط می‌بارید و در دوردست‌ها ردی بی‌صدا گوشه آسمان را روشن می‌کرد.

رعدوبرق برای لحظه‌ای خانه را روشن می‌کند و بعد صدای مهیب انفجار. درست مثل دیالوگی که توی یکی از فیلم‌هایم شخصیتی در توصیف رعدوبرق به کار می‌برد: (انگار تو ابرهارو بمب‌گذاری کردن)

مهرانه تمام شاهکارهای سینمای دنیا را توی کارتن چپانده و با خودش به حیاط برده تا آتش بزند. یاد می‌افتد هشت فیلم جدید که امروز خریده‌ام را برایش ببرم. آن‌ها را از کیف بیرون می‌کشم و به حیاط می‌برم. مهرانه نفت روی فیلم‌ها ریخته و بوی پلاستیک سوخته حیاط را پر کرده است. فیلم‌ها را جلوی پرت می‌کنم و با انگشت اشاره مغزم را نشانه می‌گیرم.

- تمامشون این‌جان. توی مغزم با کلی فیلم که هنوز ساخته نشدن. تونستی این‌ها رو هم آتیش بزنی. به نظر زنم تمام رفتارهای مزخرف و پوچ من ریشه در این فیلم‌ها دارند. کلا او معتقد است رفتارهای غیرمنطقی من به عواملی غیر از خودم برمی‌گردند. به نظر او فیلم‌ها من را منحرف و از دین و زندگی ساقط کرده‌اند. پدرم بیماری قلبی‌اش را به من ارث داده. زن همکارم با فریبکاری و حيله‌گری مرا به دام انداخته و مشتری‌های بی‌منطق و پرتوقع بانک از من آدمی عصبی و کم‌حوصله ساخته‌اند. گاهی می‌خواهم داد بزمن که این بیماری قلبی حاصل زندگی و تجربه خودم است و حاضر نیستم افتخار مبتلا شدنش را به کس دیگری بدهم. اگر همین حالا روی این موضوع تمرکز کنم که آن بیرون بهترین شاهکارهای سینمایی دنیا در حال سوختن و ذوب شدن است مسلماً قلبم تیر خواهد کشید. اما نمی‌خواهم او پیروز این مشاجره باشد. بهترین سلاح در حال حاضر آرامش است. برای همین خودکاری را لای انگشت‌هایم می‌گیرم و به طرز ماهرانه‌ای مثل سیگاری خوش‌طعم و گران‌قیمت بین لب‌ها می‌گذارم و پک می‌زنم. مزه تند و داروگونه جوهر را به درون می‌کشم و به این فکر می‌کنم چرا زنم در حرف‌هایش این قدر از کلمه «آدم» استفاده می‌کند؟ صدایی که از حیاط به گوش می‌رسد خبر از بارانی شدید و ناگهانی دارد که احتمالاً به زودی آتشی که فیلم‌هایم را فراگرفته خاموش خواهد کرد و تپه‌ای کوچک و سیاه از نیم دایره‌های ذوب شده در گوشه حیاط به‌جا می‌گذارد.

به تپه کوچک و سیاه‌رنگ مذاب خیره می‌شوم. باران به تندی می‌بارد و من ترجیح می‌دهم به جای رفتن به خانه زیر این باران سرد بنشینم و هم‌چنان گریه کنم. فیلم‌ها را که آتش می‌زدم انگار صدای آه و ناله بازیگرها از داخل آتش می‌آمد که می‌سوختند و کمک می‌خواستند. حس بدی دارم. انگار نفت روی پسر خردسالم ریخته و کبریت روشنی را به منج پایش چسبانده‌ام. حتی دلم به حال شوهرم می‌سوزد که دوست‌داشتنی‌ترین چیزهای زندگی‌اش را از دست داده. اما خوب می‌دانم این کار به نفع هر سه‌ی ماست. او شدیداً تحت تاثیر این فیلم‌ها قرار می‌گیرد و ممکن است تحت تاثیرشان دست به هرکاری بزند. مثلاً ممکن است روزی که پشت چراغ قرمز معطل می‌شود مانند فیلمی که اسمش یادم نیست ماشینش را توی خیابان به همان حالت رها کند. در شهر بچرخد و به هر چیزی که احساس می‌کند آدم‌ها را استثمار کرده حمله کند. حتی ممکن

است لیوان چای را روی صورت رییس بانک چپ کند که چرا آبدارچی پیر را دائم به زحمت می اندازد. بارها که پشت چراغ قرمز می ماندیم آن قدر بی حوصله می شد که می ترسیدم به سرش بزند و از روی عابری رد شود. البته من هم بی تقصیر نبوده‌ام. باید از همان اول که پای این فیلم‌ها به خانه باز شد جلوی اش را می گرفتم. ارزشش را داشت که به خاطر زندگی مان مدتی مشاجره‌های شدید داشته باشیم یا وسائل خانه را بشکنیم. درست است که من هم با او می نشستیم به تماشای فیلم‌ها. اما فیلم نگاه کردن او طور دیگری بود. هیچ چیز توی فیلم او را متعجب نمی کرد. بی صدا و آرام جوری در صفحه تلویزیون فرو می رفت که انگار به نوار قلبش خیره شده. همیشه فیلم‌ها را می دیدم اما هیچ وقت از آن‌ها خوشم نیامد. بیشتر فیلم‌ها افکاری شیطانی و حرکاتی بی‌شرمانه را به تصویر می کشید. بیشتر صحنه‌ها هیچ ضرورتی ندارد که به تصویر کشیده شوند اما به اعتقاد علی‌رضا فیلم آینه‌ای است که بازتاب زندگی واقعی آدم‌ها را نشان می‌دهد با تمام جزئیات زیبا و نازیبای آن. علی‌رضا همیشه می‌گفت که حرف‌های من درباره فیلم‌ها او را یاد آخوندی می‌اندازد که یک‌بار توی تلویزیون فیلمی را نقد می‌کرد. واقعا چه لزومی دارد مثلا وقتی آدمی به توالت می‌رود بعد از چند ثانیه صدای برخورد پر فشار آب با کاسه دستشویی به گوش برسد که تعدادی کننده تخلیه یک مثانه پر و در حال ترکیدن است. یا مثلا وقتی زن توی آشپزخانه تنهاست و احساس می‌کند حواس کسی به او نیست آرام نرمه بادی را از خودش خارج کند؟ هرچند نه صدای آن شرشر واقعی است و نه صدای آن نرمه باد ولی این‌ها احساس بدی به آدم می‌دهد. اما حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم که بعید هم نیست که بازیگرها این صداها را از خودشان خارج کنند. آن‌ها که هر غلطی توی فیلم جلوی کارگردان و دیگر سازندگان فیلم می‌کنند حالا این‌ها برای‌شان عیب و عار دارد؟

مدت‌هاست که علی‌رضا حرف‌های عجیبی می‌زند. ادعا می‌کند که بهترین کارگردان دنیاست و فیلم‌هایی توی ذهنش دارد که اگر ساخته شوند تمام جوایز معتبر دنیا به پاشان ریخته خواهد شد. هرچند که این ادعاها مثل تمام ادعاهای دیگرش سطحی و غیرقابل اعتناست اما به شدت از آن‌ها متنفرم. چون مطمئنم شخصیت اول تمام فیلم‌هایش آن دختر هرزه و حيله‌گری است که در بانک‌شان کار می‌کند. به همین دلیل حتی از فیلم‌هایی که در سر دارد متنفرم.

عاشق فیلم‌هایش بودم. اسم‌شان را گذاشته بود فیلم‌های ذهنی. ادعا می‌کرد در میان کسانی که فیلم ذهنی می‌سازند بهترین کارگردان است و من همیشه به شوخی می‌گفتم:

- چه فایده وقتی هیچ رقیبی توی دنیا نداری.
و او همیشه جواب می‌داد:

- خب تو هم بساز ببینم فیلم‌های ذهنی کی بهتره

فیلم‌های ذهنی او فیلم‌هایی بودند که در ذهنش ساخته و کارگردانی می‌شد و تنها شنونده آن‌ها من بودم. فیلم‌هایی که با گوش دیده می‌شدند. وقتی قسمت جدیدی از فیلمش ساخته می‌شد برایم تعریف می‌کرد تا درباره‌اش حرف بزنیم. آخرین صحنه‌ای که برایم تعریف کرده بود را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. فیلم در مورد مردی بود که تصمیم می‌گیرد بی‌رحم‌ترین و حيله‌گرترین رییس‌جمهور دنیا را ترور کند تا مردم کشورش را نجات داده باشد. آخرین صحنه این فیلم مثل یک فیلم واقعی جلوی چشم‌هایم حرکت می‌کند. مرد تفنگی از این کالیبر بالاها را توی کتتش به طرز ماهرانه‌ای جاسازی می‌کند. روزی که رییس‌جمهور به شهر کوچک‌شان می‌آید خودش را قاطی مردمی می‌کند که به میدان اصلی شهر برای استقبال از رییس‌جمهور می‌روند. مرد خوب می‌داند به محضی که اسلحه را بیرون بیاورد محافظان پیدا و پنهان رییس‌جمهور امانش نخواهند داد. برای همین یکهو اسلحه را بیرون می‌کشد و به پیشانی‌ش می‌چسباند. طوری که همه فکر می‌کنند با یک خودکشی سیاسی روبه‌رو هستند. محافظان می‌خواهند شلیک کنند اما با اشاره رییس‌جمهور که نمی‌خواهد شکست‌خورده این بازی سیاسی باشد دست نگه می‌دارند. مردم سعی می‌کنند به سرعت خود را از مرد دور کنند. رییس‌جمهور و محافظان شگفت‌زده به مرد زل می‌زنند و آماده شلیک گلوله می‌شوند. مرد اسلحه بر پیشانی دور خودش می‌چرخد و ناگهان گلوله را به کله‌اش شلیک می‌کند. بعد از شلیک به زمین می‌افتد و چند ثانیه بعد رییس‌جمهور روی تریبون و میکروفون‌هایش آوار می‌شود. گلوله بعد از شکافتن جمجمه مرد و عبور از آن مغز رییس‌جمهور را متلاشی می‌کند و روی تنه درختی پیر آرام می‌گیرد.

فردا بزرگ‌ترین کارگردان فیلم‌های ذهنی را با تمام فیلم‌هایی که در سر داشت چال خواهند کرد. دوست‌داشتنی‌ترین کارمند بانکی که ممکن بود به تور آدم بخورد. کسی که موهای نرم و سیاه کله‌اش همیشه برق می‌زد. هر روز صبح حمام می‌کرد و دو روز یک‌بار صورتش را برق می‌انداخت. از میان تمام کارمندان بانک دکمه ENTER را محکم تر فشار می‌داد و غیرمادی‌ترین

کارمند بانکی بود که تا به حال دیده بودم. کسی که بدون هیچ‌گونه آشنایی قبلی ضامن مشتری پیر و سالخورده‌ای شد که بعد از ماه‌ها نتوانسته بود کسی را برای ضمانت وامش پیدا کند. پیرمردی که بعد از آن عاشق علی‌رضا شده بود. خانه‌ای بالای کوه داشت که تمام شهر را می‌شد از حیاط خانه‌اش دید. حیاطی با دیوارهای طبیعی از صخره‌های رسوبی و تخته سنگ‌هایی که از روی آن‌ها می‌شد به دورنمای شهر نگاه کرد و ساعت‌ها حرف زد. پیرمرد بالای کوه لواشک‌های ترش و بامزه‌ای به شکل قلب درست می‌کرد. قلب‌های ترش و بزرگ به اندازه قلبی که آدم با دست‌هایش توی هوا بکشد. همیشه هم به رسم مهمان‌نوازی قلبان میوه‌اش را چاق می‌کرد، کنارمان می‌گذاشت و می‌رفت. قلبان دود می‌کردیم و از آن بالا به خانه‌هایمان زل می‌زدیم. به آدم‌های کوتوله‌ای که توی خیابان وول می‌خوردند و به جعبه‌های کوچکی که به سرعت از بولوارها می‌گذشتند. گاهی هم شب‌ها به خلوت‌ترین پارک شهر می‌رفتیم و در تاریکی گوشه پارک لابه‌لای درخت‌ها می‌نشستیم به حرف زدن. همان‌جا که علی‌رضا اولین و تنهاترین فیلم واقعی‌اش را ساخت.

رابطه صمیمانه من و علی‌رضا چند روز بعد از عروسی‌اش شروع شد. روزی که بعد از مرخصی چند روزه‌اش با یک پاکت شیرینی به بانک آمد. آن روز نگاه‌هایمان به هم عمیق‌تر و متفاوت‌تر بود. حسی که فقط ما دو نفر قادر به درکش بودیم. نگاهی معنی‌دار که اولین‌اش را در شب عروسی علی‌رضا تجربه کردیم. وقتی که برای مبارک‌باد به عروس و داماد و خداحافظی از آن‌ها به جایگاه‌شان در زیر تورهای رنگارنگ و نورانی نزدیک شدم. همکار نجیب و همیشه آرام من این‌بار در لباسی غیررسمی با کراوات شیک سبزرنگی دست زنی غریبه را توی دست گرفته بود. موهای نرم و مشک‌اش با کمی ژل خواب رفته بودند. برای اولین‌بار بعد از سال‌ها بودن در کنار او دست‌هایش را لمس کردم. دستی که با گرمای آن عرق، چربی روغن مو، پودر آرایش زنانه و اکلیل‌های رنگی همراه خود داشت. نگاه عمیق و متفاوت علی‌رضا در آن لحظه، همیشه جلوی چشم‌هایم است. آن شب تا حوالی صبح بیدار ماندم و به خاطرات مشترکم با علی‌رضا فکر کردم. خاطراتی رسمی و اداری که حالا رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بودند. علی‌رضا چند روز بعد از عروسی‌اش آمد و باز هم شروع کرد به فشار دادن‌های محکم و پی‌درپی دکمه ENTER کامپیوترش. بعد از کار مثل همیشه خواست که من را به خانه‌ام برساند. گفتم که بهتر است از این به بعد زودتر به خانه برگردد چون کسی منتظر اوست. ولی او بی‌اعتنا به حرف من در ماشینش را باز کرد، دنده را جا داد و منتظر شد تا من سوار شوم. جلوی خانه‌ما که ترمز کرد دستش را از روی دنده به دست‌هایم رساند و آن‌ها را لای انگشت‌هایش گرفت. نفسم بالا نمی‌آمد. دستم را کشیدم و بدون خداحافظی به خانه رفتم. توی اتاقم می‌چرخیدم و گیج بودم. حس عجیب و ناشناخته‌ای داشتم. چند دقیقه بعد با همراهش تماس گرفتم و پرسیدم چرا این‌کار را کرده؟ جواب قانع‌کننده‌ای نداشتم. نفس‌هایم به میکروفن گوشی می‌خورد و خش‌خش می‌کرد. تنها چیزی که به ذهنم رسید جوابی تکراری و مبهم بود:

- نمی‌دونم

این را که گفتم تماس قطع شد و صدای مداوم و منجرکننده‌ی بیب‌بیب، گوشی را فرا گرفت. روز بعد توی راه خانه سکوت کرده بود. دنده را که عوض می‌کردم دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- منو ببر به یه جای خلوت که هیچ‌کسی نباشه.

جایی بهتر از کوه بالای شهر بلد نبودم. جایی که آن پیرمرد دوست‌داشتنی که ضمانت وامش را کرده بودم زندگی می‌کرد. ماشین‌مان که از پیچ کوه بالا کشید و به سمت حیاط کوهستانی خانه‌اش حرکت کرد به استقبال‌مان آمد. از ماشین که پیاده شدیم با نگاهی که به ما کرد همه‌چیز دستگیرش شد. چون مریم را بارها در بانک دیده بود. دعوت‌مان کرد به اتاقش اما من اجازه گرفتم که بگذارد کمی قدم بزنیم. تخته‌سنگ کم‌شیب و صافی انتخاب کردیم. روی آن نشستیم و مدت زیادی با سکوت گذشت. با انگشت‌های هم بازی می‌کردیم و به شهر خیره بودیم. چراغ خانه‌ها و خیابان‌ها یکی یکی روشن می‌شد و همه‌جا به آرامی در شب تاریک و سیاه فرو رفت. اگر پیرمرد آدم فضولی بود و فردا صبح روی تخته سنگ می‌آمد حتماً لکه‌های خونی را می‌دید که روی آن خشک شده‌اند. از آن روز به بعد هر وقت فرصتش را داشتیم بالای کوه می‌آمدیم و روی همان تخته سنگ می‌نشستیم به قلبان کشیدن و نگاه کردن به شهر و کوتوله‌هایش. قلبانی با مزه نعنای پرتقال که معجزه دست‌های پیرمرد بود. لکه‌های خون روی تخته سنگ هر روز کم‌رنگ‌تر می‌شد. لکه‌هایی که مریم گاهی برایشان گریه می‌کرد تا من اشک‌هایم را بخورم. روزی که قطره‌ای از اشک‌هایم روی تخته سنگ افتاده بود به آن اشاره کردم و گفتم:

- حالا دیگه لکه‌های خون تنها نیستن.

مریم جواب داده بود:

- قطره‌های اشک چند لحظه دیگه محو می‌شن. مردم همیشه لکه‌های خون رو می‌بینن و فقط اون‌ها براشون مهمه. از آن روز به بعد شروع کردیم به درست کردن اشکالی که روی تخته سنگ باقی بماند. هر بار نوبت یکی از ما بود که با تکه سنگی تیز چیزی روی صخره حک کند و اولین صفحه را من روی تخته سنگ نوشتم. دور لکه‌های خون یک دایره کشیدم و این جمله را با فلش به آن وصل کردم:
- آب انار.

گاهی که وقت زیادی برای باهم بودن نداشتیم به پارک دنج شهر می‌رفتیم. جایی که می‌شد لابه‌لای درختان انبوهش کمی خلوت کرد. اولین فیلم واقعی‌ام را همان‌جا ساختم. روزی که باران نرمی می‌بارید و زیر چترهای مان روی نیمکت سیمانی پارک نشسته بودیم. تیرک برقی که رو به ما بود مثل یک نور موضعی قسمتی از پیاده روی خیس و سرد را روشن می‌کرد. نم باران تا مغز استخوان پیاده‌رو نفوذ کرده بود. مریم گفت:

- جالبه. من هم دقیقاً حس تو رو دارم. وقتی توی فیلم یا توی دنیای واقعی دو نفر می‌بینم که همدیگه رو بغل می‌کنن حسودیم میشه که کاش من جای زنه بودم. درست مثل تو که دوس داری جای مرده باشی. شاید برات خنده‌دار باشه اما من به شخصیت‌های کارتونی هم وقتی همو بغل می‌کنن حسادت می‌کنم. مثلاً به اون دو ماموت توی کارتون عصر یخبندان وقتی که خرطوم‌های پشمالوشونو به هم گره می‌زنن و کله‌شونو به هم می‌چسبونن کلی حسودیم می‌شه. چرا این طوری میشه علی‌رضا؟
جواب دادم:

- دلیلش مهم نیست. من به چیزی به سرم زده. و بعد مریم را زیر تیر چراغ برق بردم. موبایلم را روی نیمکت گذاشتم دوربینش را تنظیم کردم. دکمه ضبط را که فشار دادم فیلم شروع شد.

دستی از جلوی دوربین کنار می‌رود. مرد نگاهش را از دوربین برمی‌دارد. چند قدم دور می‌شود و اطراف را با احتیاط برانداز می‌کند. بعد به سمت تیرک چراغ برق می‌رود. جایی که زنی چتر به دست زیر باران و نور زرد چراغ ایستاده است. مرد روبه‌روی زن می‌ایستد و به آرامی او را در آغوش می‌گیرد. زن که دست‌هایش را دور مرد حلقه می‌کند چترش مثل لاک سیاهی روی کمر مرد قرار می‌گیرد. زن چتر را رها می‌کند تا بتواند پشت گردن مرد را با انگشت‌هایش نوازش کند. نرمه بادی که می‌وزد چتر را چند قدم روی زمین سر می‌دهد. مرد زن را محکم‌تر به خودش می‌چسباند طوری که شانه‌های زن به سمت گردنش جمع می‌شوند. به چشم‌های هم خیره می‌شوند. در دقیقه هشتاد و سه فیلم این‌بار زن خودش را توی آغوش مرد رها می‌کند. مرد پنجه‌اش را پس کله زن می‌چسباند و پیشانی او را چنان فشار می‌دهد که انگار می‌خواهد آن را به درون سینه‌اش فرو کند. مرد چیزی توی گوش زن می‌گوید و از او جدا می‌شود. با سرعت به سمت دوربین می‌آید و زن هم به سمت چتر می‌دود. فیلم در ثانیه نود و هشتم متوقف می‌شود. این شرح اولین و تنهاترین فیلمی بود که کارگردانی کردم. وقتی که داشتم فیلم را توی گوشی مریم ذخیره می‌کردم گفتم:

- از این به بعد با دیدن این فیلم به خودت هم حسودیت میشه و آرزو می‌کنی که کاش جای خودت بودی. و بعد از ارسال فیلم به گوشی‌اش موبایلم را توی جیبم گذاشتم و راه افتادیم. موبایلم را از جیبش درآوردم و کتش را روی بندرخت پهن کردم تا خشک شود. صدای خرخرش از توی تخته‌خواب می‌آمد. تلفنش را روشن کردم و توی پوشه‌هایش را گشتم که آن فیلم را دیدم. خودش بود. با همان عادت مسخره بغل کردنش. دست‌هایش را به حالت کسی که عقب یک ماشین ایستاده تا به راننده کمک کند چطور عقب بیاید باز کرده بود. برعکس دیگران موقع بغل کردن، دست‌هایش را افقی باز نمی‌کرد، آن‌ها را عمودی می‌گرفت و از پهلوها بغلت می‌کرد. طوری که انگشت‌هایش از دو طرف شانه‌های رد می‌شد و به کتف‌های خودش می‌رسید. با همان حالت مسخره که همیشه من را بغل می‌کرد همکارش را هم در آغوش گرفته بود. بالای تختش ایستادم. موبایلم را گرفتم و بلندش کردم. فیلم را جلوی صورت پف کرده و وحشت‌زده‌اش گرفتم و گفتم:

- این همون فیلم‌هایی بود که تو سرت داشتی؟
انگار که هنوز خواب از سرش نپریده بود گفت:
- این فقط یه فیلمه. ما هم توش بازی کردیم. شاید بازیگرهای حرفه‌ای نباشیم اما به هر حال توی این فیلم بازی کردیم. تو هم باید مثل همسر یه هنرمند از خودت ظرفیت نشون بدی و به این فیلم فقط به‌عنوان یه اثر هنری نگاه کنی.

گوشی را توی مشتتم فشار دادم و تا جایی که بازوهایم زور داشتند آن را به دیوار کوبیدم. انگار که تازه خواب از سرش پریده بود گفت:

- تو چرا بی اجازه دست کردی تو جیب من؟

بغض کرده بودم و از چشم‌هایم بی‌اراده اشک می‌آمد. داد زدم:

- من زنتم کثافت.

بعد به آن یکی اتاق رفتم و شروع کردم به چیدن وسایلم توی چمدان. با این که می‌دانست می‌خواهم خانه را ترک کنم هیچ‌گونه تلاشی برای آرام شدن قائله نمی‌کرد و همین مرا عصبی‌تر می‌کرد. پسرم توی گهواره‌اش در خوابی عمیق فرو رفته بود. داد زدم:

- به اون همکارت بگو بیاد پسرت رو هم برات بزرگ کنه.

و باز علی‌رضا سکوت کرد. دوباره داد زدم:

- اصلاً نیازی نیست که تو به زحمت بیفتی. خودم فردا میام بانک و همین تقاضا رو شخصاً ازش می‌کنم. از رییس بانک هم خواهش می‌کنم که مدتی بهش مرخصی بده تا بتونه از پسرت مراقبت کنه.

چمدانم را که بستم و خواستم از اتاق خارج شوم توی چارچوب در علی‌رضا را دیدم با چاقویی که روی مچش گذاشته بود. چاقو کمی از پوست دستش را پاره کرده بود و خون غلیظی از آن چکه می‌کرد. گفت که اگر پایم را از خانه بیرون بگذارد رگش را می‌زند. چمدان از دستم افتاد.

نمی‌دانم چرا آن شب خانه را ترک نکردم. شاید به خاطر پسرم بود یا وابستگی شدیدی که به علی‌رضا پیدا کرده بودم. چیزی که من اسمش را می‌گذارم لجاجت در دوست داشتن. دوست داشتنی که ما زن‌ها همیشه خودمان را به آن وادار می‌کنیم. علی‌رضا چند روز مرخصی گرفت و خودش را توی خانه حبس کرد. از آن روز به بعد همیشه دیر سرکار می‌رفت. وقتی به بانک می‌رسید از تلفن بانک به من زنگ می‌زد و بعد از پایان کار باز از همان‌جا تماس می‌گرفت تا به قول خودش ثابت کند که یک‌راست به سرکار می‌رود و برمی‌گردد. هرچند مطمئن بودم که دیگر ارتباطی با آن دختر ندارد اما باز اینکارهایش برایم آزاردهنده بود. چون می‌دانستم این همه جدیت فقط به خاطر آن دختر است و این چیزی به جز دوست داشتن او نمی‌توانست باشد. فردای آن شب جهنمی به بانک زنگ زدم و خواستم گوشی را به مریم بدهند. گوشی را که برداشتم زن علی‌رضا قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم گفت:

- گوش کن دختر هرزه از این به بعد دست از سر زندگی ما برمی‌داری و مثل یه آدم خوب میای سر کارت. تا حالا هر چی بیبتون بوده رو فراموش کن ولی وای به حالت آگه بفهمم باز هم سرتو کردی تو زندگی ما. اون‌وقته که روی سگ منو می‌بینی. باید تمام عمرت از من ممنون باشی که با اون فیلمت نیومدم بانک آبروتو ببرم.

و بلافاصله تماس را قطع کرد. گوشی را گذاشتم و یک‌راست به دستشویی رفتم، بالا آوردم و یک ساعت بعد روی پیشخوان بانک از حال رفتم. دکتر معتمد بانک مرخصی دو هفته‌ای برایم نوشت تا کاملاً استراحت کنم. بعد از دو هفته مرخصی استعلاجی که برگشتم متوجه شدم که علی‌رضا به قسمت دیگر بانک منتقل شده. دورترین صندلی به من. تا مدت زیادی هر وقت مشتری از در تو می‌آمد دلم می‌ریخت که نکند همسر علی‌رضا باشد. اما آن روزی که به بانک آمده بود اصلاً متوجه ورودش نشده بودم. از کنار پله‌های زیرزمین که منتهی به بایگانی می‌شد نگاهی غضبناک و بی‌رحمانه انداخت و از بانک خارج شد. علی‌رضا آدم دیگری شده بود. همیشه دیر سرکار می‌آمد و به شدت در کارش کم‌دقت شده بود. دیگر از آن بحث‌های سیاسی که همیشه با همکاران‌مان داشت خبری نبود. از آن بحث‌های هوشمندانه که نظر همه را به خودش جلب می‌کرد. از آن روز به بعد همیشه با مشتری‌ها درگیری داشت و خط‌های مکرری که به بدنه ماشینش اضافه می‌شد به خوبی نشان می‌داد چقدر دقت رانندگی‌اش این روزها کم شده. اما با وجود تمام این تغییر رفتارها هنوز همه کارمندا دوستش داشتند چون مطمئن بودند این رفتارها به مشکلی بزرگ در زندگی او برمی‌گردد. مشکلی که هیچ‌کدام‌شان به آن پی نبرده بودند. حالا احتمالاً همکاران‌مان مشغول خاموش کردن کامپیوترها و آماده شدن برای حضور در مراسم تشیع جنازه علی‌رضا هستند. چند لحظه دیگر همه آنها کت و شلوار پوشیده سوار ماشین‌های‌شان می‌شوند، از یک گل‌فروشی دسته گل شیک تهیه می‌کنند و توی صندوق عقب اتومبیل رییس می‌گذارند. بعد از آن به قبرستان می‌رسند و در ردیف جلو، مانند دسته‌ای سرباز کنار قبر می‌ایستند تا آداب شرعی خاکسپاری انجام شود. اشک مختصری ریخته می‌شود و بعد از عرض تسلیتی به خانواده علی‌رضا گورستان را ترک می‌کنند و فردا همه چیز در بانک به روال طبیعی‌اش برمی‌گردد. از من خواهند پرسید که چرا در

مراسم خاکسپاری حضور نداشته‌ام و من دروغ بزرگی که از همین حالا آماده کرده‌ام را به آن‌ها خواهم گفتم:
- دیروز این‌قد حالم بد بود که چند ساعت روی تخت بیمارستان بستری بودم اما امروز یا فردا حتماً با مادرم برای عرض تسلیت میریم خونه علی‌رضا.
و بعد آنها خواهند گفت:
- حتماً اینکارو بکن.

از امروز به بعد فیلم زندگی من و علی‌رضا با هم دائم به عقب برمی‌گردد. علی‌رضا هر صبح دوش می‌گیرد و موهای نرم و سیاهش را شانه می‌کند، روی صندلی کنار من می‌نشیند و دکمه ENTER را محکم و بی‌قید فشار می‌دهد. هنوز با هم به کوه بالای شهر می‌رویم. روی همان تخته سنگ می‌نشینیم به حرف زدن و مسیر کوتوله‌های زیر پای مان را دنبال می‌کنیم که به قوطی‌های کوچک متحرک یا ثابت ختم می‌شود. کنار لکه‌های خون روی تخته سنگ چند قطره اشک می‌ریزیم و جمله‌ای را به یادگار روی صخره حک می‌کنیم. علی‌رضا باز هم بخش‌های جدید فیلم‌های ذهنی‌اش را که ساخته برایم تعریف می‌کند و من آن‌ها را برای خودم مجسم می‌کنم. باز هم فیلم را عقب‌تر می‌برم. به نگاه خسته و عمیقی که شب عروسی‌اش بین ما رد و بدل شد. به اولین باری که دستش از روی دنده ماشین سرید روی انگشت‌های من. به قولی که به هم داده بودیم فکر می‌کنم. با هم قرار گذاشته بودیم وقتی یکی از ما دو نفر مرد آن یکی با لباس یک‌دست سفید سرقبرش بیاید و به جای فاتحه شعر کوتاه «پرواز را به خاطر بسپار» فروغ را بخواند. ولی حالا که او مرده می‌ترسم به قولم عمل کنم. می‌ترسم که همسرش با دیدن من کنترلش را از دست بدهد و ابروریزی راه بیاندازد. خاکسپاری علی‌رضا باید در آرامش کامل برگزار شود. در یک روز پاییزی که باران به آرامی ریزش قطره‌های اشک در حال باریدن است.

همه زیر چترهای سیاه‌شان کز کرده و به ترتیبات مذهبی که روی جنازه‌ام در حال انجام است خیره شده‌اند. همکارانم با لباس‌های رسمی و پیراهن‌های سیاه روی قبر ایستاده‌اند و گاهی قطره اشکی روی گونه‌های‌شان می‌سرد. تکه‌ای نایلون روشن روی قبر پهن کرده‌اند تا روحانی و کسانی که مراسم خاکسپاری را انجام می‌دهند خیس نشوند. پسر من با همان تفنگی که من را با آن کشته بود کنار خواهرزاده‌ام توی ماشینی آن‌طرف‌تر نشسته و از پشت شیشه بخار گرفته مشغول شمردن قبرهاست. مهرانه در حالی که به زانوهایش می‌کوبد با صورتی پف کرده و خیس به تشریفات خاکسپاری خیره است. در حالی که دماغش به دلیل سرما و گریه زیاد سرخ شده به بیل‌هایی نگاه می‌کند که خاک‌های مرطوب را به درون قبر می‌ریزند. کمی بعد کپه‌ای خاک نم‌دار و تمیز روی قبر بالا می‌آید. یکی یکی دسته‌های گل روی قبر گذاشته می‌شوند و صاحبان آن‌ها بعد از عرض تسلیتی مراسم را ترک می‌کنند. دورترها زنی سفیدپوش با دسته گلی کوچک از شیب قبرستان به جمعیت نزدیک می‌شود. مریم بدون چتر و بدون کوچک‌ترین هیجانی قدم برمی‌دارد. با همان آرامش و متانت همیشگی جمعیت را می‌شکافد و دسته گل را روی سینه قبر قرار می‌دهد. روی قبر می‌ایستد و در حالی که نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم روی آن خیره است زیر لب فاتحه می‌خواند. اگر کسی از جمعیت لب‌خوانی می‌دانست دو بند آخر از شعری که مریم به جای فاتحه خوانده بود را می‌فهمید.

- پرواز را به خاطر بسپار / پرنده مردنی است

شعر فروغ که تمام می‌شود به طرف خانواده‌ام قدم برمی‌دارد. تسلیتی به پدر و مادر می‌گوید و بعد روبه‌روی زخم می‌ایستد. مهرانه انگار که تازه یادش افتاده شوهرش مرده جیغ می‌کشد و دستانش را مثل کسی که می‌خواهد ماشینی را به عقب هدایت کند روبه‌روی مریم باز می‌کند. بازوهای زخم عمودی از پهلو مریم را محکم می‌گیرند طوری که انگشت‌هایش روی شانه‌های مریم قرار می‌گیرد. کمی بعد مریم پنجه‌اش را پس کله مهرانه می‌چسباند و پیشانی او را چنان فشار می‌دهد که انگار می‌خواهد آن را به درون سینه‌اش فرو کند. جمعیت با دیدن این صحنه گریه‌ای دسته جمعی را شکل می‌دهند. مهرانه و مریم در حالی دست‌های‌شان را به پهلو هم گره زده‌اند روی زمین می‌نشینند و تا پایان مراسم خاکسپاری از همدیگر جدا نمی‌شوند. جمعیت روی قبر کمتر می‌شود. کارمندان بانک آخرین گروه هستند که قبل از خانواده‌ام آن‌جا را ترک می‌کنند و بعد از آن‌ها پدر و مادر و خواهرهایم به طرف اتومبیل‌های‌شان می‌روند. مهرانه و مریم مانند دوقلوهایی که از جمجمه به هم چسبیده‌اند بلند می‌شوند و در مسیر لگدمال شده جمعیت قدم برمی‌دارند. ترکیب زیبایی از دو استوانه سیاه و سفید که در صندلی عقب اتومبیلی فرو می‌روند. آخرین ماشین‌ها که محوطه قبرستان را ترک می‌کنند سکوت سنگینی همه‌جا را فرا می‌گیرد. باران به همان نرمی که از صبح باریده ادامه دارد و نسیمی که می‌وزد گلبرگ‌های رنگارنگ روی شکم قبر را می‌لرزاند. رعدی بی‌صدا کوه بالای شهر را روشن می‌کند.